

# هدیه غیر منتظره

- چرا می‌خندی؟

- پدرجان چقدر خوش‌خیالی، مگر می‌شود کسی که یک ذره هم ما را نمی‌شناسد این همه به ما کمک کند.

پدرم آهی کشید و دیگر چیزی نگفت.

همین‌طور که حرکت می‌کردم توی فکر رفتم و با خودم گفتم اگر سیصد درهم به من کمک کند با صد درهم آن برای خودم و زن و بچه‌هایم کفش و لباس می‌خرم. با صد درهم دیگرش خانهام را تعمیر می‌کنم و با صد درهم دیگر الاغی می‌خرم و با آن کار می‌کنم، ولی مگر می‌شود کسی پیدا شود و این قدر به ما کمک کند؟ نه، نه، که باورم نمی‌شود.

توی این فکرها بودم که یک دفعه پدرم با خوشحالی فریاد زد: «محمد بین! رسیدیم. این خود سامراست.»

روبه‌رو را نگاه کردم. دیوار و خانه‌های شهر از دور پیدا بود. کمی بعد به شهر رسیدیم. نشانی خانه امام را پرسیدیم و به طرف آن رفتیم. پدرم خیلی خوشحال بود، اما من نگران بودم. نگران حال پدرم. وای اگر حرف ما را باور نکند و چیزی به ما ندهد، آن وقت حال پدرم خیلی بد می‌شود.

پدرم لباسش را مرتب کرد و در زد. خدمتکار جوانی در را باز کرد. سلام کردیم. پدرم گفت: من «علی بن ابراهیم» با فرزندم محمد از راه دوری آمده‌ایم، می‌خواهیم آقا را ببینیم.

خدمتکار با احترام ما را به درون خانه دعوت کرد. گوسفندی گوشه حیاط بسته شده بود. با دیدن ما بع بع کرد. مرغ پر حنایی با جوجه‌هایش زیر سایه درختی بر زمین نوک می‌زد. از راه‌روی گذشتیم. سر و صدای چند نفر از اتاقی می‌آمد.

با اینکه خسته شده بود باز هم سعی می‌کرد جلوتر از من حرکت کند. دلم به حال پدرم می‌سوخت. راه زیادی را همراه من آمده بود. حالا که به «سامرا» نزدیک شده بودیم بیشتر عجله داشت. گفتم پدر جان نمی‌خواهی کمی استراحت کنیم.

ایستاد. عرق صورتش را با دستمال پاک کرد. لبخند زد.

- ها، خسته‌شدی! حالا که این‌طور است کمی استراحت کنیم. زیر سایه درختی نشستیم. بچه نان و پنیر را باز کردم. پدرم دست دراز کرد و لقمه‌ای برداشت. کلاغی قار قار کنان از روی سرمان رد شد.

لقمه‌ای برداشتم. گفتم: «پدر جان، وقتی می‌خواستیم حرکت کنیم، گفتی او را می‌شناسم. کجا او را دیده‌ای؟ - تا حالا او را ندیده‌ام.»

با تعجب گفتم: «چی! تو که گفتی او را می‌شناسم؟»

لبخند زد و گفت: «گفتم یک جورهایی او را می‌شناسم. او امام ما شیعیان، مردی بزرگ و بخشنده است. از خوبی‌هایش زیاد شنیده‌ام، ولی تا حالا او را ندیده‌ام.»

خیلی ناراحت شدم. اگر می‌دانستم تا آن موقع او را ندیده، هرگز به طرف سامرا حرکت نمی‌کردم. پدرم آهی کشید و گفت: «بین پسر، تا حالا دستم را پیش کسی دراز نکرده‌ام، اما چه کنم خشکسالی چیزی برای ما باقی نگذاشته، چاره دیگری نداریم. باید از مردم کمک بخواهیم.»

بعد از کمی استراحت، دوباره راه افتادیم. با اینکه هوا خیلی گرم بود، ولی پدرم از خستگی راه و گرمای هوا شکایتی نداشت. پرسیدم: «پدر جان فکر می‌کنی چقدر به ما بدهد خوب است؟»

- اگر پانصد درهم بدهد، فکر می‌کنم برای ما کافی باشد.

از حرفش خنده‌ام گرفت. پدرم با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:



چه می‌خواستیم؟» نگاه پدرم خیلی غمگین بود. تا آن موقع او را این قدر غمگین ندیده بودم.

- برویم پسر. فکر می‌کنم او فهمید برای چه آمده‌ایم.

- از کجا فهمید؟ تو که چیزی نگفتی!

- پسر او فهمید، از نگاه ما، از رفتار ما.

از حیاط بیرون رفتیم. این بار بلندتر گفتم: «پس این همه راه را بیهوده آمدیم اگر قرار بود که همه با نگاه حرف بزنند، پس خدا برای چه این زبان را به ما داده؟»

- پسر تو نمی‌دانی. او فهمید ما برای چه پیش او رفته‌ایم. اگر می‌خواست کمک کند که می‌کرد.

بعد با ناراحتی حرکت کرد. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. ناچار دنبالش راه افتادم. هنوز از خانه آقا زیاد دور نشده بودیم که صدایی شنیدم.

- شما دو نفر صبر کنید! شما دو نفر.

ایستادیم و به طرف صدا برگشتیم. خدمتکار امام بود. وقتی به ما رسید لبخند زد و از زیر لباسش دو کیسه کوچک بیرون آورد.

- این برای علی بن ابراهیم، پانصد درهم است. این هم برای تو محمد، سیصد درهم.

گویا امام مهمان داشت. خدمتکار ما را به همان اتاق راهنمایی کرد. امام و مهمانانش با دیدن ما از جا بلند شدند. امام زودتر از همه سلام کرد. ما هم سلام کردیم. پدرم خودش و مرا معرفی کرد. بعد در گوشه‌ای کنار مهمان‌ها نشستیم. خیلی خجالت می‌کشیدم. مهمان‌ها از امام سؤال می‌کردند و او هم با خوشرویی جواب می‌داد. به امام نگاه کردم. چهره زیبایی داشت. صدایش شیرین و دوست‌داشتنی بود. یک نفر که همراه کودکش نزدیک امام نشسته بود، سرش را جلو برد و آهسته به امام چیزی گفت و خداحافظی کرد و رفت. به پدرم نگاه کردم. او هم مثل من ساکت بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. منتظر بودم پدرم حرف بزند و از امام کمک بخواهد. اما او فقط به سؤال و جواب امام و مهمان‌ها گوش می‌داد. احساس کردم او هم مثل من خجالت می‌کشد. یک‌دفعه در میان سؤال و جواب، امام به پدرم نگاه کرد و گفت: «ای علی بن ابراهیم، چرا پیش ما نمی‌آیی؟»

پدرم که فکر نمی‌کرد امام چنین سؤالی از او بکند، فوری خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت: «آقا ببخشید، با این سر و وضع بدی که داریم خجالت می‌کشیم خدمت شما برسیم.» امام با لبخند گفت: «به امید خدا درست می‌شود.»

باز چند نفر از امام سؤال کردند و او جوابشان را داد. مهمان‌ها که برای رفتن بلند شدند پدرم هم بلند شد. با تعجب به پدرم نگاه کردم. لب‌های پدرم جنبید: «برویم!»

می‌خواستیم برسیم: «آخر چرا؟ تو که...»

دوباره آهسته گفت: برویم پسر!

من هم بلند شدم. با خداحافظی همراه مهمان‌ها از اتاق بیرون رفتیم. از دست پدرم خیلی عصبانی بودم. وقتی پا در حیاط گذاشتم، آهسته پرسیدم: «پدرجان مگر فراموش کردی که

منابع  
۱- محمد محمدی اشتهاردی، نگاهی بر زندگی امام حسن عسکری  
۲- محمد محمدی اشتهاردی، داستان‌های اصول کافی، ج ۲  
۳- ابن شهر آشوب، مناقب آل ائمه، ج ۴

